

کالیوہ

میشم موسوی

کالیبره

میثم موسوی

من نه نان، نه غم و حتی سینما را هیچ وقت جدی نگرفته ام.
من برای اتلاف وقت بازی می کنم!
برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی دانم چیست.
تقدیم به حسین پناهی

فهرست

- آغاز سخن..... ۴
- خسته..... ۸
- غایت جهان..... ۱۰
- بیست و سه سال..... ۱۳
- اصالت وجود..... ۱۶
- وهم..... ۱۹
- تاریکی..... ۲۲
- میوه ی فریب..... ۲۴
- یکی بود یکی نبود..... ۲۶
- مات..... ۲۹
- کالیوه..... ۳۱
- پرسش..... ۳۳
- شکوفه های پژمرده..... ۳۵
- آرامش گمشده..... ۳۸
- وطن..... ۴۱
- سنگ فرش های خیابان..... ۴۳

راز..... ۴۶

مرگ..... ۴۸

اندوه من..... ۵۰

درخت معرفت..... ۵۲

آغاز سخن

علم یعنی ریاضی!

هر انسانی باید در رشته ی ریاضی تحصیل کند

از وقتی که به خاطر دارم

همه از ریاضی سخن می گفتند

در مدرسه شاگرد اول کتاب ها درس ریاضی بود!

همه به معلم ریاضی احترام خاصی می گذاشتند

آن روزها مدام از خود می پرسیدم:

چرا همه از ریاضی صحبت می کنند؟

چرا ادبیات برای کسی اهمیت ندارد؟

چرا استاد زبان فارسی همیشه نمره ی ریاضی مرا می پرسد؟

چرا مادرم که در هیچ کاری از او اجبار ندیده ام مرا ملزم به تحصیل در این رشته کرد؟

و چرا و چرا و ده ها چرا ی دیگر؟؟؟

سال ها گذشت

من ریاضی خواندم و بدان علاقه مند بودم.

پس از مدتی رابطه ی من و ریاضی سرد شد

سرزنش همه ی اقوام، دوستان و اساتیدم را قاب کرده در موزه گذاشتم.

رفتم سراغ علوم انسانی

با فلسفه آشنا شدم

چه طعم لذت بخشی داشت

چند سالی سپری شد

احساس تشنگی کردم

بیشتر برایش وقت گذاشتم

شب های بسیاری نمی خوابیدم

از تفریحاتم می زدم

ولی کماکان تشنه بودم.

از پی درمان به دنبال ادبیات رفتم

شعر را شرابی گوارا و التیام بخشی نیکو یافتم

اما باز همان شد که بود!

کم کم علت این همه صحبت پیرامون ریاضی را درک می کردم

کم کم ملتفت شدم که ریاضی استعاره از پول است

کم کم فهمیدم که چرا اطرافیانم مدام تذکر می دادند اگر نمی خواهی عاقل و منطقی باشی

لااقل تجربی بخوان تا پزشک شوی.

آن روزها متوجه نمی شدم که چرا یک پزشک با آن همه احترامی که برای او قائل بودند باز فاقد

شخصیت یک مهندس است.

تازه درک می کنم که یک پزشک خوب کسی ست که شغل اول او با اعداد و ارقام است.

ولی من نه ریاضی را ادامه دادم و نه به خواندن تجربی پرداختم

من نه مهندس شدم و نه پزشک

من با ادبیات و فلسفه مانوس بودم و هستم.

بسیار شنیده ایم که می گویند: لطفاً شعر تحویل ما ندهید! بدون تردید مقصود دوستان ما از این جمله معنای دیگر این واژه و استفاده نمودن از واژگان بی اساس است، چرا که هر کسی می داند که شعر چیست و غنای فرهنگی هر ملتی به شعر و ادبیات آن وابسته است.

کالیوه عنوان جُنْگی است شامل چندین شعر سپید و یک غزل از تراوش های ذهنی انسانی سرگردان و جستجوگری در مسیر شدن که همواره با خود زمزمه می کند:

من مرثیه خوان دل بیچاره ی خویشم

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد

میثم موسوی، ۱۳۹۴/۱۰/۲۸

ایمیل: Meysam.han@gmail.com

دیروز از دانسته هایم می گفتم
امروز از آگنوستیک، از ندانسته هایم.
خیام درونم را آتش افروخت
و ابوالعلائی معری مرا به شاگردی پذیرفت.
می دانم که تقدیر من این چنین بود و قضای من آنچنان
اعتراض من آشفته شدنم نیست
که حرف من خستگی ست.
خسته از پرسش های بدون جواب
خسته از پاسخ های بی صواب
و خسته از تمام شک ها و تردیدها.
من فردای خود را هم چنین می پندارم؛
چرا که با خیال به آینده ام سفر می کنم
و تصوّر را مختوم به تصدیق نمی یابم!
آری، من خسته ام...

سال هایی بسیار دور به قو شدن می اندیشیدم
 در خواب دیدم جوجه اردکی زشت باید شد
 و از چرایی آن پرسش نکرد
 که چنین موضوعی از امتهاتِ بدبهیات و طرح آن تحصیلِ حاصل است!
 حال پس از مدت ها نه قویی زیبا
 که به اردکی زشت تبدیل شده ام
 از گذر زمان مرا تغییری نبود
 جز سپری کردن دوران کودکی
 و رسیدن به مرحله ای که مرا نه جوجه اردک زشت
 که اردک زشت می نامند.
 مدام صدایی مرا ملامت می کند:
 آن بودن چه مشکلی داشت
 که سودای این شدن در سر پروراندی؟
 مگر تنعم بزرگسالان
 سر سوزنی لذایذ کودکی را کاهش می داد؟
 آری، این ندای بیرونی من است که مرا به مؤاخذه نشسته است
 ولی این پایان راه نیست

که اگر بود،

با سرزنشِ گذشته اندک سکینه ای مرا فرا می گرفت

تردید تمام وجودم را به بند کشیده است

در منظره ای خیالی

قو را بسان سیمرغ

و غایت جهان را اردک شدن زشت می بینم!

هرچند پژواکی از درون مرا تحسین می کند

و آهنگی زیبا مرا به بیدار شدن مژده می دهد.

صادق مرا به اسم بخوان و به نام هدایت کن

صادق از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور

که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده به گورَت

که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق تو از جوانی گذر کردی و در میانسالی هدایت بودن را برگزیدی

اما من چه بگویم که در اوج جوانی

هدایت شده مسیر را طی نمودم و بر میانسالی خویش خندیدم.

صادق از بیست و سه سال می گویم

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی

که از بیست و سه سال عمر رفته

از بیست و سه سال تنهایی کامل

از بیست و سه سال پاسخ گدایی کردن
و از بیست و سه سال عاشق زنده به گور شدن.
صادق از بیست و سه سال می گویم...

می اندیشید و گمان می کنید متفکرید!

بپرسید اما تعجب نکنید

متعجب شوید ولی قضاوت نوزید

دوست داشتید دادگاه تشکیل دهید

اما بدون دادستان

تنها با وکیل مدافع متهم

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گردِ کذایی!

گفتم دوزنقه یاد باقلوا افتادم

یک سؤال

مگر هر گردویی آبی ست؟

پس معلوم می شود که اصالت با هستی است نه با ماهیت

هرچند من تصوّر می کنم که ارگاسم مقدّم بر هستی است.

این هم از درسِ فلسفه ی امروز ما

اصالت وجود.

و عصر

عصرِ کامُوست

عصرِ کیرِ کُور

عصرِ سارتر

و عصرِ اگزستانسیالیسم.

باید زنده بود و به زندگی عشق ورزید

مردن

فرار از مسئولیت ها

گریز از دوستی ها

و پذیرفتن عجز و ناتوانی ست.

ابوذرِ زمان می گفت:

زنده بودن را به بیداری بگذرانیم که سال ها به اجبار خواهیم خفت.

كَلَامُ الْمَلُوكِ وَ مَلُوكُ الْكَلَامِ!

در طرفی دیگر جوانی فریاد بر آورد:

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید.

نابغه ای اذعان داشت:

فکرِ خودکشی آرام بخشی قوی ست.

عاشقی ندا سر داد:

مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلاً.

و شاعری سرود:

وابسته ی یک دمیم و آن هم هیچ است

خوش باش که در نشیمن کون و فساد

دیگری گفت که بر سنگ مزارش بنویسند چنین:

آن گناهی که پدر کرد و نکردم این است.

فیلسوف دیوانه ی ما معتقد بود:

تنها برای اتلاف وقت بازی می کند

برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی داند چیست.

و پدر داستان کوتاه ایران نوشت:

اگر خدایی نکرده جای خدا بودم

هیچ گاه چهره ی تابناک عدم را به شایبه ی وجود لکه دار نمی کردم.

زندگی، مرگ یا عدم؟

من می خوانم:

مرگ، عدم یا وهم؟

و می پرسم:

تخیل، تصوّر یا توهم؟

روز عجیبی بود

نمی گویم شب

که شب ها همه تاریکند.

پرسیدم به چه می اندیشی؟

نگاهی کرد!

بر خود لرزیدم

گفت:

آنچه همه بدان می نگرند و بر آن کوتاهی می ورزند.

پاسخ خود را گرفتم

درست حدس زده بودم

باز پای شب در میان است.

و روز من

امتداد شب طولانی من است.

به کدامین درگاه سجده می کنید
 که دیدم پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت
 و مادرمان آتش دوزخ را به بهای سؤالی خرید!
 آفرین به حوا که این گونه شجاعت ورزید
 و درود بر آدم که این چنین فریفته شد!
 گویی پرده ی اسرار افتاده
 واقعیت نمایان شده
 و آدمی به مقام خدایی رسیده است.
 اما واقعیت را به حقیقت چه کار؟
 میوه ی ممنوعه
 گندم بود و سیب
 که اگر تنها گندم بود طاق نبود
 و اگر سیب می نمود دو نیمه داشت.
 گندم ممنوعه پرسش بود
 و سیب ممنوعه پاسخ آن.

یکی بود یکی نبود

یکی بود یا یکی نبود؟

اگر یکی بود چرا یکی نبود؟

اگر یکی نبود چرا گفت یکی بود؟

نه، این گونه نیست

حتماً ادامه ای دارد...

یکی بود یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود

یکی بود چون من بودم

یکی نبود چون تو بودی

اما غیر از خدا هیچ کس نبود.

من، تو بودم

تو، من بودی

ما هر دو خدا بودیم!

باز که نشد

پس چرا از اول نگفت غیر از خدا هیچ کس نبود؟

گفت:

یکی بود یکی نبود
غیر از خدا هیچ کس نبود.
چون من بودم
چون تو بودی
اما هیچ کدوم هم نبودیم
یعنی من و تو سایه بودیم
وهم بودیم
خیال بودیم
همچون موج و دریا بودیم.
پس یکی بود یکی نبود
غیر از خدا هیچ کس نبود...

کاش می توانستم برای خود عینکی دیگر فراهم کنم

شاید تغییر رنگ شیشه ی آن نیز مرا کفایت کند.

کاش می توانستم سربازی مشاهده نکنم

و پیوسته همه کس را پادشاه بینم.

سهراب می پنداشت که می توان جورِ دیگر دید

چشم ها را باید شست

دوست من با خرید فرمی جدید

همه چیز را رنگی دید!

آری به همین سادگی

دشوار است

به همین سختی

دست یافتنی ست

و به همین نسبت

چیزی جز آن نیست که می بینیم و بدان توجه نمی کنیم.

از این رو مولانا می گفت:

چون مات تو ام دگر چه بازم؟

سال ها به دنبال پاسخ بودم

و می پنداشتم که غایت زندگی دریافت پاسخ هاست!

چه ساده لوحانه می اندیشیدم

و چه کوتاه فکرانه چنین گمان می بردم!

حال بر آنم

که تنها باید پرسید و پرسید

تا به حیرت رسید.

مدام از من می پرسند چه باید کرد؟

آری می پرسند

اما نه بدان جهت که تشنگان حقیقتند

و یا پرسش را مقدس می شمردند.

تنها می پرسند که پرسیده باشند

می پرسند که متکلم باشند

و می پرسند که بودن خود را به اثبات رسانده باشند!

حرفی نیست

بپرسند بدون آن که خواهان پاسخی باشند

بپرسند تا ناخوانده ها و نادانسته های علمی خود را به رخ بکشانند!

و بپرسند از پرسش های من

پرسش هایی که انکاری نیست

و حقیقتی ست بر طلب این سؤال:

آیا کسی هست مرا یاری دهد؟

صبا صبا

شکوفه ها پژمرده اند!

من از سرزمینی با تو سخن می گویم

که افکارشان خامه ی روی بستنی

تمایلات شان زله ای

و شجاعت شان همچون زه کمان.

من از شهری با تو سخن می گویم

که خواسته هاشان ستاره ی سهیل

هدف هاشان سرد

و بی مهری شان همچون دیوار چین.

صبا صبا

شکوفه ها پژمرده اند!

من از خانه ای با تو سخن می گویم

که کلام شان شکننده ی جان

راه شان مه آلود

و پنجره هاشان رو به گذشته باز.

من از مردمانی با تو سخن می گویم

که مرام شان زیننده ی فرومایگان

شکایت هایشان سخیف

و قضاوت هایشان همچون دستار سیاه.

صبا صبا

شکوفه ها پژمرده اند!

حال آن روزهایی را دارم که نجوا کنان با خود زمزمه می کردم:

دوستت دارم.

چه زیبا بود

و چه آرامشی داشت.

باید ندانست و اهل گریز بود

اما من اعراب گریختن نمی دانم

و در ندانسته های خود شناورم.

کاش مرا جهل مرکب بود

تا عشق را عاشقانه زندگی می کردم.

کاش مجنون بودم

و از پی لیلی در کوچه ها دوان.

کاش شیرین خود را

با پرسش های زمخت فلسفی معاوضه نمی کردم

و کاش زلیخا را

رسم عاشقی می آموختم.

اکنون من و این سرما

شعله ای زوزه کنان فرا گرفته است

طوفانی در راه است

تا گیاهان عَشَقَه بر عشق من از خود شرمنده شوند

و تن نحیفِ من را همچون سروی ستبر بینند

آری

روز های امید در من متبلور است

و من روزی عشق را

به نام خواهم خواند.

از پنجره ی موازی هراس

نگاه مرا پذیرا باش

نگاهی به سرخی قلب های شکسته شده

نگاهی به سفیدی اشک های غنچه شده

و نگاهی به آبی عشق های شکفته شده.

شاپرک رویاهای من!

سلام من بر تو ای توسن تصوّرات خیالی.

دیر زمانی ست سفر

کسب و کار من

و کره ی زمین وطن من است.

هر آن جایی که شاد و آزاد باشم.

دوستان بسیاری دارم

برخی پیرو چندضلعی

تعدادی چشم دوخته به مثلث

و اندکی مبلغ دو خط موازی

اما من عاشق دایره هستم.

دیر زمانی ست قدم هایم مونسِ من

و خیالم مرحمِ من است.

شبی در خیابان فریاد بر آوردم:

به کدامین گناه تنهایم؟!

صدایی به گوش رسید:

روزها چه آرام

و شب ها چه در فغان!

به اطراف نگاه کردم

عابری بود از فراسوی زمانه ها

متفکر

مجنون

و البته تنها.

گفتم:

نه آن که من از جنس لاله ها

و یا تو گویی از آلاله ها

کَنَّا کَنَّا

که مرا چنین پنداری بوده باشد

اما کاکتوس را نیز تنهایی نیست!

آن گاه زیر لب زمزمه کردم:

سنگ فرش های خیابان

دوستی مرا پذیرا باشید.

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

چه قدر دوست دارم پرده دری کنم

و با بانگی غریو فریاد برآورم:

ای راز

ای سخیف ترین کلمه ی هستی

می نخسیم با صنم با پیرهن

ای مرگ

با تو سخن می گویم!

تو فرستاده ی سوگواری نیستی

تو بوتیمار دل های پژمرده ای

تو را به عروسکان ساعتی سوگند

آغوشَت را صحنه ی استحاله ی من گردان.

دیری ست به پیشواز تو آمده ام

مرا به تمسخر نشسته ای!

پنجه در پنجه مبارزه کرده ام

به عمد مغلوب شده ای!

سپس باختی ام

خود را دوپینگی معرفی نموده ای!

به کمیته ی استیناف شکایت خواهیم کرد..

روزگاری ست تنم باورِ اندوهِ من است
 که تنم نی که غمم خاورِ اندوهِ من است
 از غمم می گذرم راه به جایی نبرم
 که تمام سخنم گوهرِ اندوهِ من است
 چون شِکر می زنمش باز نخواهم خورمش
 که نمک شهد نگردهد شِکرِ اندوهِ من است
 ای بسا هر چه که گفتیم سرشتیم ز خود
 مرحبا صادقِ ما داورِ اندوهِ من است
 سخنم یا که غمم یا که تنم حرف تو چیست
 رازِ سَر بسته ای و این دگر اندوهِ من است

ای درخت معرفت، تو را من دوست می دارم
 تو را آنگه بسان روزگاران دوست می دارم
 تو را امروز، دیروز و یا فردا همی من دوست می دارم
 شنیدم روزگاری شاعری والا
 رنجه ای برداشت افلاطون یونان را
 که در آرمان شهر او چنین می خواند:
 ما غلامان، شاعران را منع کردیم از ورود...
 طعنه زد شاعر، حکیم و فیلسوفان، آن درخت معرفت را
 ابله اش خواند، وی که آنان پیرکانی چند ریش جنبان
 دست بر زیر چانه، چشم بر دیوار ندبه
 شهر او را دیده تا پس کوچه هایش
 لیک قار قار آن کلاغان خوش ترش آمد ز نای فیلسوفان
 درخت سبز، آن عقل همیشه در تکاپو را
 حرف نو باید یا به که مدفون در خاک
 چرا؟
 چون که آن قیل سراسر وهم
 نیستش جز حیرت و در شک.

و اینک ما:

چه زیبا گفתי این مطلب

چه نیکو پرتو شِعرت به بی تابی سفر کرده ست

چه محزون راه اشراقت به سوی بُوالحسن رفته ست

و اکنون شادمانه مژده ی گل های داوودی دَهی ما را

ولیکن اندکی صبر، بایست و نابایست.

مرا تنها سؤالی بیش اینک نیست:

چرا آخر نپرسیدی که این عقلِ فضولی را

که این راهِ نزولی را

که غایت جز به حیرت نیست

چگونه با یقین در دفتر جمهور خود بنوشت

افلاطون یونانی؟

تو را ای کهن بوم و بر دوست می داری

گر درخت معرفت جز شک و حیرت نیست چیزی

هست چیزی و نباشد برتر از آن هیچ چیزی.

گالیوه عنوان جنگی است شامل چندین شعر
سپید و یک غزل از تراوش های ذهنی انسانی
سرگردان و جستجوگری در مسیر شدن که
همواره با خود زمزمه می کند:
شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه خوان دل بیچاره ی خویشم